



صغری عیدی نژاد

چای و صبحانه ام را خوردم و رفتم سر خیابان. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. خانم‌ها یکی یکی آمدند. مینی بوس رسید. سوار شدیم. توی راه خانم‌ها صلوات می فرستادند و رزمنده‌ها را دعا می کردند. کمتر از ده دقیقه بعد، جلوی رخت شویی پیاده شدیم. هرکسی رفت سر وقت کاری. من هم چادرم را بستم دور کمرم. ملافه‌ها دم در رخت شویی روی هم ریخته بودند. دست انداختم و یک بغل ازشان را بردم انداختم کنار حوض. شیرباز بود روی حوض‌ها. خون خشک شده روی ملافه‌ها باعث شده بود بهم بچسبند. دوسه نفری آن‌ها را باز می کردیم، تکان می دادیم و می ریختیم توی حوض. روی زمین کنار حوض لخته‌های خون و ذره‌های پوست و مو افتاده بود. حس کردم تکه‌های جگرم هستند. اشکم سرازیر شد. توی دلم گفتم خدایا به این خون‌های ریخته قسمت می دهی به من هم بچه بده. نشستم لبه حوض و ملافه‌ها را توی آن چنگ زدم. کمتر از پنج دقیقه آب زلال حوض سرخ شد.

ملافه‌ها را از حوض درآوردیم و انداختیم داخل حوض دیگری. باز آب حوض خونابه شد. بعد درآوردیم و گذاشتیم کنار لگن‌ها. خانم‌ها آن‌ها را توی لگن‌ها با وایتکس و تایید شستند و باز دادند تا توی حوض‌ها آب کشی کنیم.

آفتاب نزده بود که وارد رخت‌شویی شده بودیم؛ غروب شده بود و ما همچنان می‌شستیم. هوا داشت تاریک می‌شد. مینی‌بوس دم در منتظر بود. بالاخره از رخت‌شویی زدیم بیرون. توی راه خانم‌ها داشتند دربارهٔ این صحبت می‌کردند که الان بچه‌هایشان دارند چه کار می‌کنند و شام را چه کار کنند. من نشسته بودم کنار پنجره و زل زده بودم به بیرون؛ ماشین‌های گل‌مالی و رفت‌وآمد جوان‌ها با لباس خاکی. دلم بدجور برای حسن تنگ شده بود. خودم که بچه نداشتم. حسن مثل بچه‌ام بهم محبت می‌کرد. با صدایی که می‌گفت «رسیدیم. نمی‌خواهی پیاده بشی؟»، به خودم آمدم. صورتم خیس اشک بود. اشک‌هایم را پاک کردم و رفتم داخل. خانه سوت‌وکور بود و خبری از صدای خنده و بازی بچه‌ها نبود. دلم گرفت. با همان لباس‌های خیس نشستم گوشهٔ حیاط و به یاد روزهایی که خانه‌ام شلوغ بود، های‌های گریه کردم؛ یاد روزهای خوب قبل از جنگ و یاد آوارگی جنگ.

شهرک بنوارناظر بزرگ شدم؛ چهارپنج کیلومتری اندیمشک. چهارده سالگی با عبدالمحمد کرمی ازدواج کردم. من را برد شوش. چند سال گذشت و بچه‌دار نشدم. خانواده‌اش پرجمعیت بودند و رفت‌وآمد زیاد. وقتی بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند، می‌نشستم گوشهٔ حیاط و بازی‌شان را نگاه می‌کردم. اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شد. دلم می‌خواست من هم بچه‌ای بینشان داشته باشم. خیلی نگران بودم حسرت داشتن بچه به دلم بماند. نذرونیازم فقط برای بچه‌دار شدن بود.

در یکی از روزهای اول جنگ، بمب منطقهٔ ما را زد و خیلی از بچه‌هایی را که هرروز زل می‌زدم به بازی‌شان، غرق خون کرد. بچه‌های مظلوم و بی‌گناه تکه‌تکه شده بودند. از دیدنشان داشتم دیوانه می‌شدم. شوش در تیررس توپ‌خانهٔ عراق بود. خیلی‌ها شهر را خالی کردند و پناه بردند به روستاهای اطراف. شوهرم من را برد خانهٔ یکی از اقوامش توی روستایی در ایلام. خودش توی شرکت هفت‌تپه کار می‌کرد. مسیرش تا روستایی که رفته بودم طولانی بود. ماهی فقط دوسه بار می‌آمد خانه. به خاطر شهادت زن و بچه‌های اقوام حالم خراب بود و توی روستا هم بیشتر حس غریبی داشتم. خانوادهٔ پدرم هم اندیمشک بودند. شنیدم اندیمشک را مدام با

توپ و بمب می‌زنند. از فکروخیال و نگرانی شب‌وروز نداشتیم. بعد از شش ماه گریه‌وزاری و التماس، شوهرم من را آورد اندیمشک؛ شهری جنگ‌زده که خیلی از خانه‌هایش ویران بودند. داخل خیابان‌ها و پشت‌بام مساجد را سنگر بسته بودند.

از آوارگی و دل‌نگرانی برای خانواده‌ام نجات پیدا کردم. دیگر حاضر نشدم از اندیمشک بروم بیرون. شوهرم خانه‌ای گلی خرید؛ سه اتاق دوره‌ساز، سقف چوب و کاه‌گل. روی چوب‌ها را تار عنکبوت گرفته بود؛ پراز مور و هزارپا و عقرب. کف حیاطش هم خاک بود. دستی به سرورویش کشیدم و اتاق‌ها را سم‌پاشی کردم. با صدای انفجار بمب و موشک، سقف می‌لرزید و خاک ازش می‌ریخت روی سرمان. خانه‌ام توی شوش مجلل بود. ولی اندیمشک نزدیک خانواده‌ام بودم؛ راضی بودم به زندگی در آن ویرانه.

اقوام شوهرم توی شوش و شهرک آزادی هم آمدند خانه ما. شهرک نزدیک تر بود به خط مقدم. زمان جنگ حتی چند متر دورتر شدن از دشمن را غنیمت می‌دانستیم. خانه‌ام پر بود از جنگ‌زده. موقع خواب، دم در اتاق، پایین پایشان می‌خوابیدم. تا صبح چند بار پایشان به سرم می‌خورد و از خواب می‌پریدم. خواهرشوهرم هم با بچه‌هایش آمد. پسر بزرگش حسن رشنو جبهه بود. از وقتی بچه بود دوستش داشتیم و آرزو می‌کردم بچه‌ای مثل او داشته باشم. هر وقت می‌آمد خانه‌مان حس می‌کردم بچه خودم آمده. بهم می‌گفت: «یه وقت غصه نخوری که بچه ندارم. خودم بچه‌تم.» خیلی بهم محبت می‌کرد.

عید ۱۳۶۱، باز میزبان زن و بچه‌های جنگ‌زده بودم. حوالی ساعت ده صبح بود. بچه‌ها توی حیاط خاک‌بازی می‌کردند. ما خانم‌ها هم دور هم نشستیم بودیم به صحبت کردن. یک دفعه ماشین بلندگو جلوی حیاط ما ایستاد و اعلام کرد حسن رشنوزاده شهید شده. شوکه شدم. من و مادرش دویدیم توی خیابان و زدیم توی سروصورت خودمان. حال مادرش خیلی بد بود. شبانه‌روز کارش گریه و بی‌قراری بود. خانه خودمان نگه‌شان داشتیم.

با همسایه‌ها ارتباط داشتیم. غروب جلوی خانه می‌نشستیم و از وضع جنگ و کشور می‌گفتیم. دوسه روز بود همسایه‌ها را توی خیابان نمی‌دیدم. چند

هفته از شهادت حسن گذشته بود. غروب دم در حیاط بودم. دیدم گوطلا تجدد از ناوایی می آید سمت خانه اش. هم محله بودیم. سلامش کردم. گفت: «ها دختر، یه کم غیرت داشته باش. بیا و کمک مون لباس های رزمنده ها رو بشور.»

بهش گفتم: «من که جایی رو بلد نیستم. اگه بهم می گفتید می اومدم.»
گفت: «منتظری کسی بهت بگه؟!»

از وقتی آمده بودم اندیمشک میزبان جنگ زده ها بودم. بعد از عملیات فتح المبین، شوش و شهرک ها کمی امن شدند و جنگ زده ها هم کمتر می آمدند خانه ما. به گوطلا گفتم: «الان که سرم خلوت تر شده حتماً می آم.»
از روز بعد رفتم رخت شویی. خانه ام هم خلوت تر شده بود و من تنها. البته خیلی وقت ها که وضعیت قرمز می شد، با اینکه اندیمشک هم زیر بمب و موشک بود، همه می آمدند خانه ما دور هم جمع می شدیم. شب غذا درست می کردم و کارهای خانه را انجام می دادم. صبح همه را در حال خواب می گذاشتم و می رفتم رخت شویی. عصر زودتر برمی گشتم خانه. خانه ام شلوغ بود. عصر زودتر از خانم ها راه افتادم سمت خانه. از کنار گلزار شهدا رد شدم. باز دلم هوای بچه کرد. فاتحه ای خواندم و با گریه متوسل شدم به شهدا. پوست دست هایم از آب سرد و وایتکس خشک بود و زخم. دست هایم را گرفتم جلوی صورتم و گفتم: این زخم ها به خاطر شماست. شما هم نگذارید در حسرت بچه بمیرم. تا رسیدم خانه با شهدا حرف زدم و حاجتم را ازشان خواستم. در را باز کردم. عبدالمحمد از سر کار برگشته بود. چشم هایم از شدت گریه سرخ بود. بهم گفت: «حالت خوبه؟ چیزی شده؟»
گفتم: «خوبم. خوش اومدی آقا.»

شوهرم درباره بچه داشتن حرف نمی زد. ولی از نگاهش می فهمیدم او هم مثل من بچه دوست دارد. مهمان ها را از صبح تنها گذاشته بودم. خانواده خواهر و اقوام شوهرم بودند. دلم نمی خواست احساس غریبی و آوارگی کنند. سریع بساط چای و عصرانه را پهن کردم. دور هم نشستیم. یک دفعه با صدای شدیدی چسبیدیم به زمین و دست گرفتیم روی سر. از شدت دود و غبار جایی را نمی دیدم. بعد از چند دقیقه بلند شدم و از اتاق

آمدم بیرون. سروصورتانم پر از خاک بود. تیرک‌های چوبی سقف یکی از اتاق‌ها هم ریخته بودند روی ظرف‌ها. وسایل را از زیر آوار آوردیم بیرون. اصلاً نمی‌شد از شان استفاده کرد. خنده‌ام گرفته بود به وضعی که داشتیم؛ هم خانه خراب بودیم و هم میزبان اقوام جنگ‌زده. وقتی توی خانه تنها می‌شدم، دلم برای آن روزهای شلوغ با همه سختی‌هایش تنگ می‌شد. فضای رخت‌شویی پر از حماسه بود. مادر و همسرهای داغ‌دار از صبح می‌نشستند پای لگن‌ها و رخت‌شویی می‌کردند. وقتی بمب می‌خورد توی شهر یا از جبهه شهید می‌آوردند، پتوها و ملافه‌هایی را که شهدا را با آن‌ها حمل می‌کردند، می‌آوردند رخت‌شویی. کافی بود یک ذره گوشت یا پوست رویشان ببینیم؛ صدای گریه و «یا حسین» بلند می‌شد. اما دست از کار نمی‌کشیدیم. من هم بلندبلند گریه می‌کردم. دیدم گریه‌های مادران شهدا را بیشتر داغ‌دار می‌کند. دیگر توی جمع و موقع شستن، بلند گریه نمی‌کردم. بغضم را می‌خوردم و اشک‌هایم را پاک می‌کردم. اما در خانه و توی خلوت خودم، یاد لباس‌ها می‌افتادم و های‌های گریه می‌کردم. رخت‌شویی، هم درد بود برایم و هم درمان. حس خوبی داشتم از شستن لباس رزمنده‌ها. اصلاً نمی‌توانستم خانه بمانم. هر وقت از سرویس جا می‌ماندم، از سمت بهشت‌زهرا راه می‌افتادم و پیاده می‌رفتم. از وقتی ازدواج کردم خیلی برای بچه‌دار شدنم دعا می‌کردم و به اهل بیت علیهم‌السلام متوسل می‌شدم. ته دلم همیشه غم نداشتن بچه بود. توی رخت‌شویی هم اوایل خیلی به شهدا متوسل می‌شدم برای بچه. هرچه بیشتر لباس‌های خونی رزمنده‌ها را می‌دیدم، کمتر برای خواسته خودم دعا می‌کردم. نفهمیدم کی کل حاجتم شد نابودی دشمن و پیروزی رزمنده‌ها. تنها درد و غصه‌ام پرپر شدن جوان‌ها بود. انگار همه شده بودند بچه‌هایم. تا آخر جنگ می‌رفتم رخت‌شویی و لباس‌های بچه‌هایم را می‌شستم. دیگر در دلم غصه مادر نشدن نبود؛ مادر بودم.

